

زنی در آینه



ادبیات جهان - ۱۸۱

رمان - ۱۵۵

-
- سرشناسه: جیمز، ربکا، ۱۹۸۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور: زنی در آینه/ ربکا جیمز: ترجمه نسترن ظهیری.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۵۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۷۹-۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: The Woman in the Mirror
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م.
موضوع: English fiction -- 21th century
شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۹ز۹ج/۴ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۶۸۸۴۶
-

زنی در آینه



ربکا جیمز

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Woman in the Mirror

Rebecca James

Copyright © [2017] by Victoria Fox

© حق انتشار فارسی این کتاب را

Madeleine Milburn Ltd

به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.

تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

ریکا جیمز

زنی در آینه

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۴۷۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 479 - 7

www.qoqnous.ir

Printed in Iran

۵۲۰۰۰ تومان

تقدیم به روح کوچکی که در نوشتن
این کتاب همراهم بود.
ریکا جیمز

سراغاز

کورتوال، زمستان سال ۱۸۰۶

گوش کن! می شنوی؟

آن جا، درست همان جا. گوش کن. گوش نمی دهی. خوب گوش کن.
بہتر گوش کن.

قبل از آن کہ بینمشان صدایشان را می شنوم. صدای فریادشان از آن سوی تپہ می آید، اسمم را صدا می زنند، جادوگر خطابم می کنند. با سیخ‌ها و مشعلی کہ در دست دارند می آیند، با دهان‌های سرخ و نیات شومشان. می گویند باید بترسم اما ترس همراه خودشان است. ترس در وجودشان رخنہ کرده. من کہ نیازی بہ آن‌ها ندارم. ترس آخرین لحظہ بہ جانشان می افتد.

سایہ‌ها بر تن دشت می خزند، سیاهی را بر سیاهی می اندازند. مشعل‌هایشان در کنار نور آتشی کہ در انبار انداخته‌اند می رقصد. بسوزانیدش! غرقش کنید! با دود آتش او را از لانه‌اش فراری دهید!
جادوگر.

این جا برایم امن نیست. آتشتان را بہ جان خانہ‌ام می اندازند و من

داخلش هلاک می‌شوم. فرار می‌کنم و دل به شب می‌سپارم. قدم‌هایشان در دست باد همچو تاخت و تاز سپاهیان وحشت نزدیک می‌شود. آسمان، در دامنه تپه‌ها، صبور و بی‌احساس به تماشا نشسته است. ستاره‌ها یخ زده‌اند و ماه نظاره‌گر است. نمی‌توانم برگردم: خانه‌ام از بین رفته.

آخر سر دوباره خودم را به آن‌جا می‌رسانم، کنار اجاق می‌نشینم و به نقاشی روی دیوار زل می‌زنم. همان نقاشی‌ای که برایش کشیده بودم اما هرگز به او ندادمش، تصویر خانه‌ام که آن‌قدر از دیدنش حظ می‌کرد؛ می‌گفت خانه عجب جای محشری قرار دارد، بالای صخره‌ها، کلبه دوست‌داشتنی کوچکی که علفه خشک و درخت‌های صنوبر محاصره‌اش کرده‌اند. آه از آن اولین روزهای پاکی! از آن روزهای امیدهای واهی، قبل از آن‌که مرا پس بزنند. شبی که می‌خواستم نقاشی را تقدیمش کنم، قلبم را شکست. هدیه‌ای که برای او تدارک دیده بودم، مانند تمام چیزهای دیگری که می‌خواستم با او شریک شوم، برای خودم باقی ماند.

هرگز فکر نمی‌کردم زنی اهل عاشقی کردن باشم، زنی که کسی عاشقش شود.

زن‌ها همیشه باید به خودشان اعتماد داشته باشند.

وقتی بروم چه چیزی در خانه‌ام باقی می‌ماند؟ چه چیزهایی را نگه می‌دارد و چه چیزهایی را می‌سوزاند؟ نگران آینه‌ام هستم، آینه دوست‌داشتنی‌ام. آرزو می‌کنم سالم بماند، شاید تکه‌ای از وجود من، هرچند کوچک، همراهش سالم بماند.

ایوان. عشق من. چطور توانستی؟

هرگز نخواهم دانست. هرگز نخواهم فهمید. حالا، گذشته از هر چیز دلیلش چه بود؟ ایوان دوگویی به من خیانت کرد. باورم شده بود مرا می‌پرستد و گول حرف‌هایش را خورده بودم و آه که چقدر دلم می‌سوزد وقتی به دست‌هایش که دور بدنم حلقه می‌کرد فکر می‌کنم...

حالا دیگر علیه من شکایت تنظیم کرده‌اند. مبارزه‌شان را علنی کرده و رأی‌شان را هم داده‌اند. نه کاری از دستم برمی‌آید و نه حرفی برای زدن دارم. اعتراض فقط سرنوشت شووم را ثابت می‌کند.

از صخره‌ها پایین می‌روم. توی تاریکی هم مسیر را خوب می‌شناسم. بوته‌های خار پوست و چشمم را می‌شکافد؛ خون ترش را روی زبانم مزه مزه می‌کنم. به گل و لای و هوا چنگ می‌زنم و به پایین لیز می‌خورم، سرم محکم به تخته‌سنگی تیز کوبیده می‌شود و از حال می‌روم تا این‌که دردی عمیق مرا به خود می‌آورد، موهایم به چیزی شبیه ساقه گیر کرده. لحظاتی همان‌طور دراز می‌کشم. رعد، رعد، رعد. سرم را بالا می‌گیرم و به مروارید سرد و سفید ماه خیره می‌شوم. کاش حیوان بودم. کاش گرگ بودم. کاش تغییر شکل می‌دادم و منتظر می‌ماندم تا به لبه پرتگاه برسند. آن موقع با دهان باز سمتشان خیز برمی‌داشتم. اما من زنم، نه گرگ. شاید چیزی بین این دو باشم. بدو.

به دریا می‌رسم، تمام شن‌ها را در خود فرو برده. آب کف‌کرده تا قوزک پاهایم می‌رسد و به آب می‌زنم، شوری دریا خراش پاهایم را می‌سوزاند. مدت‌ها پیش ایوان با خودش به این نتیجه رسید که من نشانه‌هایی دارم. قرمزی روی بدنم را دیده بود و حدس زدن باقی ماجرا آسان است. به دوست‌هایش گفت و آن دوست‌ها به دشمن‌هایشان گفتند، و آخر سر همه با هم برای این جنگ مقدس متحد شدند. جادوگر. فقط باید کاری می‌کرد که زن عشقش را باور کند.

عشق.

عشقِ فاسدِ نفرت‌انگیزِ نفرین شده. عشقِ مالِ احمق‌هاست و هم‌مرز با

جهنم.

از خیانت‌های تدریجی‌اش بیزارم. از کالبدی که عشق از من ساخت
متنفرم. از ضعفم که دلخواه او بود، از قلب احساساتی‌ام که برای او
می‌تپید...

این حس که ایمان دارم وقتی بمیرم نفرینم بر جا می‌ماند مایه آرامشم
می‌شود. نفرینم همین‌جا، کنار ساحل، در همین دریا و زیر همین آسمان
رخنه می‌کند. نفرینم بر جا می‌ماند.

با کینه‌ای که در دل دارم باور دارم انتقام خواهم گرفت.
آب مرا به زانو درمی‌آورد، سیاه است و تیره، پیراهنم را در خود غرق
می‌کند.

به سمت ساحل رو می‌گردانم. روی تپه شعله‌ای درخشان سوسو می‌زند.
مردها با قدم‌های بلند سمت من می‌آیند، سمت دریا. همراهشان نمی‌روم. با
میل و اراده خود راهم را انتخاب می‌کنم. در اعماق ژرف و ژرف‌تر شنا
می‌کنم. در حالی که غرق می‌شوم خانه‌ام را تصور می‌کنم.

در تاریکی مطلق فرومی‌روم.

دستی مچ پایم را می‌گیرد و مرا پایین می‌کشد.

«آلیس میلر - تو را به خدا بیدار شو.»

احتمالاً تذکر از سر خودخواهی خانم ویلسون است که من را از خواب و خیال ساعت یازده صبحم بیرون می‌کشد یا شاید هم مالش پوزه گرم سگ نژاد ردستری که در دفتر کوئیکرز او تلی و پسران زندگی می‌کند به دامنم من را به خود می‌آورد، فهمیدن این که کدام اول اتفاق افتاد سخت است.

به او می‌گویم: «بیدارم.» گوش‌های گرم جاسپر را زیر میزم بین انگشت‌هایم می‌گیرم، با خوشحالی نفس می‌کشد و دُمش را به زمین می‌زند. «نمی‌بینی چشم‌هایم باز است؟»

خانم ویلسون، مدیر بداخلاق شرکت، چند لحظه‌ای چنان به سیگارش پک می‌زند که لپ‌هایش فرومی‌روند. قبل از خاموش کردن سیگار در زیر سیگاری ابری از دود از دهانش بیرون می‌دهد. عینکش را تا روی برآمدگی بینی‌اش عقب می‌برد.

صدای تق تق انگشت‌هایش روی صفحه‌کلید ماشین تحریر بالا

می‌گیرد که می‌گوید: «خانم میلر، به ت قول می‌دهم که چشم‌هایت حتی لحظه‌ای هم نمی‌دیدند. گول چشم‌های بازت را نمی‌خورم و می‌دانم که هزار فرسنگ آن ور آب سیر می‌کردی، عین همیشه.»

اگر می‌توانستم سر این تهمت‌هایش جنگی حسابی راه بیندازم حتماً این کار را می‌کردم. اما حق با اوست. مشاوره حقوقی برایم چندان جذاییتی ندارد و اکثراً خاطرات گذشته‌ام مرا با خود می‌برند. این زندگی نیست، یعنی آن جور که من زندگی را شناخته‌ام. مگر همه ما با زندگی — و مرگ — طوری رو در رو نشده‌ایم که نتوانیم توصیفش کنیم؟ اما حالا تنها دو سال پس از جنگ وقتی توی چشم‌های جین ویلسون نگاه می‌کنم، که عین خیابان‌های شهر بی‌روح و خاکستری‌اند، طوری به نظر می‌رسند که انگار آن دنیا هرگز وجود نداشته؛ انگار جنگ هم یکی از خیالپردازی‌های من بوده و بس. در این فکر که خانم ویلسون در آن سال‌ها چه چیزهایی را از دست داده. خیلی آسان است که آدم فکر کند مصیبت‌هایی که متحمل شده از مصیبت دیگران بسیار سنگین‌تر بوده — اما همان موقع به یاد می‌آورد: داستان مصیبت‌های من با همه فرق دارد، نُتی جدا افتاده در قطعه‌ای موسیقی، که اگر سال‌ها بعد اجرا شود، شاید اصلاً گروه نوازندگان آن را از قلم بیندازند.

جاسپر از زیر میز بیرون می‌آید و روی قالیچه کنار پنجره می‌نشیند. از آن سوی پنجره صدای ترمز پرسرو صدای اتوبوسی و بوق ماشینی به گوشم می‌رسد.

تلفن زنگ می‌خورد: «صبح به‌خیر، دفتر کوئیکرز اوتلی.»

منتظر تماس یکی از آن مشتری‌های حوصله‌سرب‌هستیم، اما در کمال تعجب او پشت خط نیست. لحظه‌ای صدای ترق تروقی می‌شنوم و انگار گوشی با صدای خفیفی دست به دست می‌شود، بعد شخصی با صدایی رسا خودش را معرفی می‌کند. حواسم کاملاً جمع می‌شود. آن قدری

ساکت می مانم که نظر خانم ویلسون جلب می شود. از بالای عینک نزدیک بینش به من خیره می شود.

حرف هایش که برایم جا می افتد می گویم: «البته، همین الآن می آیم پیشتان.»

گوشی را می گذارم، پالتوam را برمی دارم و در را باز می کنم.

«کجا داری می روی؟»

پالتوam را می پوشم و می گویم: «خداحافظ خانم ویلسون، خداحافظ

جاسپر.»

آخرین باری است که هر دو شان را می بینم.

مترو هنوز همان بوی زمان جنگ را می دهد، بوی تند کپک و گرمای بدن آدم ها. زنی همراه بچه هایش کنار من روی سکوی ایستگاه ایستاده: پشت دست یکی شان می کوبد و سرش داد می زند و وقتی قطار می رسد هر دو را سمت خودش می کشد. او را همین پایین هنگام بمباران تصور می کنم، وقتی که بچه هایش هنوز نوپا بودند، آن موقع که آسمان فروریخت بچه هایش را به خودش چسبانده بود.

قطار ماربل آرک را سوار می شوم و در مسیر آدرس را با خودم تکرار می کنم. ساختمان از آنچه فکر می کردم نزدیک تر است و خیلی زود می رسم، برای همین به کافه کنار ساختمان می روم و یک لیوان چای سفارش می دهم. بدون آن که کلاهم را بردارم جرعه جرعه از چای می نوشم. مردی پشت میز کنار من نیمرویش را روی نان تست می مالد و زرده تخم مرغ از توی بشقابش بیرون می ریزد و یک قطره نارنجی روی مشمای شطرنجی چرب و چیلی میز می باشد. با انگشت زرده تخم مرغ را برمی دارد.

آگهی را یک ماه توی کیفم نگه داشته بودم. هیچ فکرش را هم

نمی‌کردم از تویش چیزی دریابید: موقعیت خیلی مناسب و بعیدی به نظر می‌رسید. نیازمند مربی کودک، منزل خانوادگی نزدیک پالکریت، استخدام فوری. آگهی را یواشکی، وقتی داشتیم عصرانه می‌خوردم، توی روزنامه محلی ای پیدا کردم که خانم ویلسون از تعطیلات طول و دراز آخر هفته‌اش در جنوب غرب آورده بود.

آگهی را باز می‌کنم و دوباره می‌خوانم. واقعاً هیچ اطلاعات دیگری ندارد، اصلاً نگفته برای چه کسانی باید کار کنم یا دوره کاری‌ام چقدر طول می‌کشد. برای خودم هم جای سؤال است که بدون این اطلاعات در ابتدا چه چیزی توجه من را به چشم‌انداز این کار جلب کرد. زندگی‌ام همواره پر بوده از بلاتکلیفی: بلاتکلیفی هر روز موج می‌زد، هر طلوع و غروب انتظار نداشتیم شاهد روز بعد باشیم، هر شب که منتظر فروریختن بمب و آغاز تیراندازی بودیم، انگار فرصت اضافه‌ای بود که اتفاقی به دست می‌آوردیم. بلاتکلیفی همان چیزی بود که زنده نگه می‌داشت، همین که می‌دانستم لحظه‌ای که در آن به سر می‌برم حتماً تا ابد طول نمی‌کشد و اتفاقی دیگر به زودی از راه می‌رسد، لحظه تغییر و نو شدن که زمین زیر پایم را عوض می‌کند و من را به جلو فرامی‌خواند. توی کوئیکرز اوتلی اما زمین سفت و سخت سر جایش چسبیده، آن قدر سفت و سخت که احساس می‌کنم تویش فرو می‌روم.

چای خنک می‌شود، ته ترک‌خورده قهوه‌ای لیوان سرامیکی نمایان می‌شود و رگه‌هایی از پودر شیر روی سطح چای غوطه می‌خورد. مردی که کنارم نشسته نیشخند می‌زند، روزنامه‌اش را بیرون می‌کشد: هندوستان اعلام استقلال کرد: پایان حکمرانی بریتانیا. احساس می‌کنم می‌خواهد سر صحبت را باز کند، پس تا شروع نکرده دکمه‌های پالتوam را می‌بندم و توی آینه لک‌گرفته‌نگاهی به صورتم می‌اندازم. در کافه را باز می‌کنم، زنگوله بالای در آرام دیلینگ دیلینگ می‌کند.

این هم از پلاک ۴۶. ساختمان اصیل خانه در خیابان خودنمایی می‌کند، درِ مشکی براق و زنگ مسی صیقلی‌اش عین هدیه‌ای می‌ماند که با ظرافت کادوپیچ شده و انگشت‌های لرزان من در باز کردنش مرددند و همچنان می‌ترسند. پیش از شروع، بدی‌های کار پیش چشمم می‌آید. من بیشتر به این کار نیاز دارم تا آن کار به من. این کار بلیت خلاصی من از لندن است، رهایی از گذشته و رازهایم. این کار راه فرار من است.

«خوش آمدید خانم میلر، بفرمایید بنشینید.»

دستکش‌هایم را درمی‌آورم و پیش از آن‌که نظرم عوض شود و آن‌ها را توی کیفم بچپانم با دقت روی میز می‌گذارم. کیفم را روی پاهایم می‌گذارم، و حالا جایی ندارم که دست‌هایم را رویش بگذارم، پس کیفم را روی زمین، کنار قوزک پایم می‌گذارم.

انگار اصلاً به این رفتار من توجهی نکرده، یا شاید هم زیادی مؤدب است و به روی خودش نمی‌آورد. به جایش پوشه‌ای از توی کشوی کنار میز درمی‌آورد و چند لحظه برگه‌های داخلش را ورق می‌زند. وقتی خم می‌شود می‌بینم که بالای سرش طاس است؛ عین سنگ مرمر صاف و یکدست.

لبخندی بر لبش می‌نشیند و می‌گوید: «ممنونم که با آن آگهی کوتاه به دیدن ما آمدید. همان‌طور که خودتان هم بعداً متوجه خواهید شد موکل من ترجیح می‌دهند جانب احتیاط را پیش بگیرند. می‌خواهیم این قرار ملاقات هرچه سریع‌تر به نتیجه برسد.»

«البته.»

«تجربه‌کار با بچه‌ها را دارید؟»

«قبل از جنگ از بچه‌های همسایه‌هایمان مراقبت می‌کردم.»

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بچه‌های موکل من بجز مراقبت‌های

معمول به معلم سرخانه هم نیاز دارند. برنامه تحصیلی شان برای ما مهم است، اما آموزش جامع هنر، ورزش، و بازی در طبیعت – و طبیعتاً، آداب معاشرت و رفتار شایسته – هم اهمیت زیادی دارد.»

صاف تر می نشینم و می گویم: «خب، بدیهی است.»
می گوید: «دوقلوها هشت سالشان است.» و برای اولین بار چشمش توی چشمم می افتد، چشم هایی که عین چشم کلاغ تیز و شفاف اند.
«بسیار عالی.»

می گوید: «جسارتاً باید خدمتتان عرض کنم که این شغل از آن شغل هایی نیست که بعد از یک ماه بخواهید ولش کنید. اگر دیدید برایتان سخت است می توانید پیش از هر چیز پشتکار داشتن را به این بچه ها یاد بدهید.» انگشت هایش را در هم قلاب می کند و ادامه می دهد: «این حرف را برای این پیش کشیدم که موکلم مربی قبلی اش را ناگهان بی خبر از دست داد.»
«آه.»

«موکلم همسرش را از دست داده و این کشمکش ها قابل درک است. دوران سختی را می گذراند.»

با تعجب می پرسم: «همسرش تازگی ها فوت کرده؟»
خودم هم خیلی زود می فهمم که حرف نابجایی زده ام. این جا نیامده ام که این مرد را سؤال پیچ کنم، او باید از من سؤال کند. موضوع مورد علاقه من برایش جالب نیست.

خیلی ساده از کنار پرسشم می گذرد و می پرسد: «خب خانم میلر، زمان جنگ چه شغلی داشتید؟»

«توی مؤسسه خیریه داوطلبانه کار می کردم.»
مرد نوک سبیلش را تاب می دهد و می گوید: «حامی و در عین حال مستعد: به نظر تان ارزیابی عادلانه ای از کار شماست؟»
«به نظر من که این دو از هم جداشدنی نیستند.»

چیزی می نویسد و می پرسد: «همیشه ساکن لندن بوده اید؟»

«توی ساری بزرگ شدم.»

«و توی کدام مدرسه تحصیل کردید؟»

«بورستید.»

ابروهایش در هم گره می خورند، تحت تأثیر قرار گرفته اما نمی خواهد به روی خودش بیاورد. خودم هم می دانم که محل تحصیلم از بهترین های کشور است. مادرم و مادربزرگم هم در بورستید درس خوانده بودند. پدر و مادرم بی هیچ چون و چرایی من را به آن مدرسه فرستادند. وقتی یاد قیافه پدرم سر نهار آن یکشنبه سال ۱۹۴۰ می افتم دستم را توی دامنم مشت می کنم. تیک تاک ساعت، پرتو نور زمستانی ای که از روی میز می گذشت، بوی سوختگی کیک میوه ای... عصبانیتش وقتی گفتم چه کرده ام. این که فهمیده بودند مدرسه ای که با هزار ضرب و زور مرا به آن فرستاده بودند حالا به کابوسشان تبدیل شده. صدای خرد شدن لیوان همزمان با ورود مادرم به آشپزخانه، لیوانی که از دستش افتاد و روی فرش قهوه ای هزار تکه شد. گلویش را صاف می کند و با قلم روی کاغذ می زند. دستخط خودم را می بینم.

می گوید: «توی نامه تان نوشته بودید که به دور شدن از شهر

علاقه مندید. چرا؟»

کمی گستاخانه همان چیزی را می گویم که دلش می خواهد بشنود: «مگر همه ما نمی خواهیم؟ هیچ دلم نمی خواهد چیزهایی را که توی شش سال گذشته دیده ام و تجربه کرده ام دوباره تکرار کنم. شهر دیگر برای من یکی که هیچ جاذبه ای ندارد.»

منظور جواب غیرارادی من را می فهمد.

دوباره چشم هایش را به من می دوزد و می گوید: «اما نظر خودتان

بشخصه. می خواهم بدانم خودتان چرا می خواهید لندن را ترک کنید؟»

لحظه‌ای می‌گذرد، درمی‌شود و هر دو طرف در پی این‌اند که آیا طرف مقابل قبل از بسته شدن در وارد می‌شود یا نه.

مرد کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «شاید حرفم خارج از نزاکت به نظر برسد، اما پرسش‌های من همگی از طرف موکلم طرح شده. درک می‌کنیم که محل کار جدید شما از پایتخت خیلی دور است. خانم میلر، شما به تنهایی عادت دارید؟ می‌توانید روی پای خودتان بایستید؟»

«من تنهایی خیلی راحت هستم.»

«موکل من می‌خواهند بدانند که شما قدرت تحمل این دور بودن را دارید. همان‌طور که گفتم، ایشان هیچ دلشان نمی‌خواهد ظرف چند هفته پیگیر استخدام سومین مربی شوند.»

«هیچ شکی ندارم.»

«خب پس اگر گستاخی مرا می‌بخشید، امکانش هست به ما اطمینان بدهید که هیچ سابقه‌ی درمانی یا اختلال روانی‌ای نداشته‌اید؟»
«اختلال؟»

«دوره‌های افسردگی، حمله‌های عصبی، از این دست موارد.»

مکثی می‌کنم و می‌گویم: «نه.»

«نمی‌توانید اطمینان بدهید، یا می‌توانید؟»

اولین بار است که ردی از خنده روی صورتش پدیدار می‌شود. تقریباً دیگر خودم را آن‌جا می‌بینم. تقریباً. نباید حقیقت را به او بگویم. نباید چیزی به او بگویم.

می‌گویم: «به شما اطمینان می‌دهم که کاملاً سالم هستم.» این کلمه‌ها

آن‌قدر روان بر زبانم جاری می‌شوند که انگار دارم اسام را می‌گویم.

مرد ورناندام می‌کند، بعد کاغذ را تا می‌کند و در پوشه جا می‌دهد. وقتی

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد صدای جیرجیر چرم صندلی را می‌شنوم.

می‌گوید: «خیلی خب خانم میلر، موکلم به من این اختیار را داده که

نسبت به ارزیابی‌هایی که انجام داده‌ام شایستگی داوطلب‌ها را بسنجم، و خوشحالم که شما را به عنوان مربی املاک پالکریت پیشنهاد می‌کنم و بلافاصله هم می‌توانید کارت‌تان را شروع کنید.»

از خوشحالی ذوق می‌کنم و می‌گویم: «ممنونم.»

«قبل از این‌که قبول کنید سؤالی ندارید؟»

«اسم موکل‌تان و اسم خانه.»

«پس باید درخواست کنم که این‌جا را امضا کنید.»

کاغذی را روی میز سمت من سر می‌دهد، یک جور قرارداد است، تاریخ شروع به کارم همین هفته قید شده، فهرست بلندبالایی از مسئولیت‌هایم در قبال بچه‌ها در آن ذکر شده و این‌که جای خواب و خورد و خوراکم هم با آن‌هاست. پایین صفحه خط نقطه‌چینی منتظر امضای من است. می‌گوید: «می‌دانم که نامتعارف است اما موکل من مرد محافظه‌کاری است. قبل از آن‌که اجازه داشته باشم اطلاعات بیشتری در اختیارتان قرار دهم باید از وفاداری شما مطمئن شوم.»

«اما تا وقتی اطلاعاتی نداشته باشم از کجا بدانم که دارم چه چیزی را

امضا می‌کنم؟»

مرد دست‌هایش را بالا می‌آورد، انگار که بی‌تقصیر است. لحظه‌ای درنگ می‌کنم، اما دودلی هیچ‌وقت در ذهن من جایی نداشته. قلم را برمی‌دارم و امضا می‌کنم.

یکشنبه ساعت چهار با قطار به ایستگاه پالکریت می‌رسم. گرمای روز جای خود را به خنکی داده و خورشید باشکوه پاییزی در امتداد افق نشسته و نوری گندمی بر زمین انداخته است. خیلی زود ماشین را می‌بینم، خب مگر می‌شود رولزرووسی شیک و مشکی را که چرخ‌های سفیدش زیر نور کم‌رمق خورشید عین استخوان می‌درخشند ندید.

مردی میانسال و کوتاه‌قد و خوش‌برخورد با من احوال‌پرسی می‌کند:

«خانم میلر؟»

«حالتان چطور است؟»

ساک‌هایم را توی ماشین می‌گذارد و بعد در عقب را برایم باز می‌کند. رولزروویس از نزدیک فرسوده‌تر از آن چیزی است که در نگاه اول به نظر می‌رسید. رنگ بدنه‌اش پوسته‌پوسته شده و مبل داخلش شکاف برداشته و از قاب درآمده. بوی سیگار مانده و بنزین داخلش پیچیده. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا راننده ماشین را روشن کند.

وقتی [نامش را] می‌پرسم می‌گوید: «تام هستم، مستخدم وینتربورن.»

پس اصلاً راننده نیست. ادامه می‌دهد: «در هر کاری سررشته دارم.» لهجه

شمالی خوشایند و رفتاری دوستانه و خودمانی دارد. «خیلی نیستیم، فقط من هستم و آشپز. و البته شما. صاحبخانه از عهدهٔ استخدام افراد بیشتر برنمی‌آید، اما خدا شاهد است که نیروی بیشتری لازم است. خانم، ما واقعاً خوشحالیم که شما هم به ما ملحق شدید. وینتربورن همیشه این موقع‌های سال که روز کوتاه است و زود غروب می‌شود خیلی دلگیر است. من که می‌گویم هرچه دور و بر آدم شلوغ‌تر باشد بهتر است.»

«لطفاً آلیس صدایم کنید.»

«بله حق با شماست خانم.»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «تا وینتربورن خیلی راه است؟»
 «نه خیلی. آن سمت دماغه است. به خاطر دریا راه طولانی‌تر نشان می‌دهد - این‌جا تا دلتان بخواهد دریا داریم. خانم، شما به دریا رفتن عادت دارید؟»

«نه خیلی. بچه که بودم یکی دو بار برای تعطیلات دریا رفتیم.»
 «دریا عین درو دیوار جزئی از وینتربورن است. به گمانم برای خانم شهرنشینی مثل شما این حرف خیلی احمقانه باشد، اما خب این جور است دیگر. از هر پنجره‌ای که نگاه کنید دریا را می‌بینید، این چیزها را به شما گفته بودند؟»

«چیز زیادی به‌م نگفته‌اند.»

تام دنده را جا می‌زند و می‌گوید: «این ماشین هم برای خودش ابوقراضه‌ای شده. کاپیتان نمی‌تواند ازش دل بکند، با این سرعتی که این ماشین حرکت می‌کند اسب و گاری واقعاً بیشتر از آن کارایی دارند.»
 شرط می‌بندم که راحت‌تر است. البته زیادی دست بالا گرفته‌مش: چون توی هر دست‌انداز و گودالی صدای جیرجیر اعتراض ماشین بلند می‌شود، و فنرهای صندلی توی ران‌هایم فرومی‌روند. مسیری که تام گفته بود کوتاه است انگار قرار است تا ابد کش بیاید. به محض تمام شدن جاده به راهی

خاکی می‌رسیم که بیلاق‌های حومه شهر هر دو سویش امتداد دارد، سبز تیره‌ای انبوه که اگر چشم باریک کنم و دوردست‌ها را ببینم، پهنه خاکستری دریا را پشت خود پنهان کرده است.

تام نیم‌نگاهی از روی شانه به من می‌اندازد و می‌گوید: «دشت و دمن‌ها از این فاصله بی‌روح به نظر می‌رسند، اما صبر کنید به صخره‌ها برسیم. عین پرتگاه است، یک لحظه زمین زیر پای آدم هست و لحظه بعد نیست. خانم، خیلی باید مراقب باشید. مه و غباری که از سمت دریا می‌آید خیلی غلیظ است. بعضی روزها یکی دو قدم جلوتر را هم نمی‌شود دید، اصلاً آدم چیزی نمی‌بیند. تنها چیزی که آدم باید پیش‌اش برود صدای دریاست، اما اگر صبرش تمام شود کافی است یک قدم اشتباه بردارد و کار تمام است. وینتربورن درست روی دماغه ساخته شده. بعضی مردم می‌گویند این ساختمان حکم دومین فانوس دریایی پالکریت را دارد.»

«چند وقت است برای کاپیتان کار می‌کنید؟»

«از قبل از جنگ. از وقتی که... آدم دیگری بود می‌شناسمش. جنگ مردم را عوض کرد، مگر نه؟ فقط به خاطر این‌که آدم مقام و منصب یا جایی مثل وینتربورن را دارد باعث نمی‌شود که دست از سرش بردارند. توی فرانسه مجروح شد؛ برایش سخت بود، آدم توانمندی مثل او یکهو زمین‌گیر شد. خانم، جنگ شما را هم عوض کرد؟»

به افق خیره می‌شوم، پهنه پولادین دریا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، چنان با اشتیاق به خط واضح میان دریا و آسمان می‌نگرم که نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. می‌گویم: «البته.»

«بین خودمان بماند، من کار با حقوق‌های بهتری هم گیرم می‌آید، اما به وینتربورن و خود کاپیتان احساس تعلق خاطر دارم. مادرم همیشه می‌گفت آدم بدون رفقاییش هیچ چیز نیست. کاپیتان تا حالا نگفته که من رفیقش هستم، البته زیاد هم عادت ندارد حرف دلش را به زبان بیاورد.»

«چقدر بد که همسرش را از دست داده.»

«واقعاً خانم.» لحظه‌ای سکوتی سنگین حکمفرما می‌شود و بعد ادامه می‌دهد: «اما ما اجازه نداریم در موردش صحبت کنیم.»
عقب می‌روم و به صندلی تکیه می‌دهم. توی دلم خداخدا می‌کردم که پرگویی‌های تام جایش را به اعتماد بدهد، اما گویا این موضوع از آن موضوعات نیست. تا به حال دو نفر از صحبت کردن در مورد خانم درگذشته خانه طفره رفته‌اند. مگر چه اتفاقی برایش افتاده؟

انتظار دارم اول وارد راهی دالان‌مانند شویم، بعد از بین درخت‌ها یا نوسان ناگهانی دروازه‌های محوطه حیاط چشم به ساختمان بیفتد، اما عمارت همان اول کار عین لکه‌ای ناهموار بر تن تپه به چشم می‌خورد. مثل لکه جوهر اندازه انگشت شست دستم که توی آب افتاده باشد و حاشیه‌هایش انگار ریخته یا در آسمان محو شده باشد. چیزی که در مورد آن مکان توی چشم می‌زند این است که مرتفع و دورافتاده و تنهاست، مرا یاد قلعه‌ای می‌اندازد که در کتاب داستانی در موردش خوانده بودم، یا شاید هم نقاشی خانه‌ای جن‌زده، ضدنور سیاهش در پس‌زمینه نارنجی عمیق آسمان برجسته می‌نماید. نزدیک که می‌شویم می‌خواهم از جزئیاتش سر در بیاورم. نمی‌توان گفت وینتربورن ساختمان خیلی خوش‌نمایی دارد.

به سختی بتوان نمای چشمگیرتر از نمای کنونی‌اش برایش تصور کرد. ساختمان بلافاصله آدم را یاد ساختمان‌های با‌بهت مذهبی می‌اندازد — شاید اگر با طاق‌های شکافدار و منارهای ظریف تزئین شده بود به کلیسای جامع پاریس می‌ماند. برجک‌ها رو به آسمان راه باز کرده‌اند و دندانۀ نوک‌پهن برج شرقی آدم را یاد مهره‌های شطرنج می‌اندازد. ناودان‌های در حال سقوط از گلویی‌ها با پراق به دیوار متصل شده‌اند؛ ناودان‌هایی بلند و باریک، و برآمده، که انگار از پوست ساختمان بیرون جهیده‌اند. پنجره‌های هلالی پرتعداد نمای خارجی را زینت داده‌اند، در

ضلع غربی ساختمان چیزی شبیه کلیسایی کوچک ساخته شده. اصلاً نفهمیدم که به محل توقف ماشین رسیده‌ایم، و این طور که دستگیرم شده حتماً چند لحظه پیش رسیده بودیم، پس تمام زمین‌هایی که این همه مدت در آن می‌رانندیم متعلق به وینتربورن بوده است.

درخت‌های پیچ و تاب خورده از دل بعدازظهر به تاریکی گراییده بیرون می‌خزند. سمت چپمان، با فاصله از دریا، جنگلی تاریک و انبوه از درخت‌های صنوبر به چشمم می‌خورد و اسرار تاریک و مبهم حس گم شدن در دوران کودکی وقتی دور از خانه شب همه‌جا را در بر می‌گیرد، بر من چیره می‌شود. دریا آن طرف‌تر همچو چشمی گشوده به ما زل زده، حالا که نزدیک‌تر شده‌ایم سبک‌بال‌تر و سیال‌تر و شبیه مرواریدهایی در دستی یخ‌زده به نظر می‌رسد. حالا منظور تام از سقوط از روی صخره‌ها را می‌فهمم: زمین بعد از دالان ادامه می‌یابد و پیچ و تاب می‌خورد، لبه باریک کوتاهی عین قوس امواج دارد، و بعد سرازیری شیب‌دار صد و بیست سی متری سمت سنگ‌ها. اندکی آن‌سوتر و در دوکیلومتری ساحل این پهنه چشم‌نواز فانوس دریایی پالکریت به چشمم می‌خورد.

تام می‌گوید: «خب خانم، رسیدیم.» این را می‌گوید و یک بار دیگر هم دور می‌زند و آخرین مسیر ماشین روی منتهی به خانه را هم طی می‌کنیم، مسیری باریک از بین انبوه درختکاری‌ها. درخت‌ها انگشت‌های برگی‌شان را به شیشه‌ها می‌کشند، و ماشین با تکان‌هایی از روی چاله‌چوله‌ها رد می‌شود و کیف لوازم آرایشم از روی صندلی پایین می‌افتد. آخر سر هم به محوطه بیضی شکل پوشیده از سنگریزه‌ای می‌رسیم که باغچه نامرتبی پر از علف هرز درست در مرکزش خودنمایی می‌کند.

«عمارت وینتربورن.»

به خانه جدیدم نگاه می‌کنم، و تصور می‌کنم که ورودم چطور به نظر می‌رسد. موتور لرزان ماشین‌نی تک‌افتاده - و زنی که سرش را رو به

آسمان گرفته و با دست‌هایش روی دستگیره در برای باز کردنش کلنجار می‌رود، و ته‌مایه‌هایی از هراسی ناشناخته که او را وادار به درنگ می‌کند.

اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند بوی پیچیده در فضا است. نه این‌که بوی ناخوشایندی باشد، فقط غیرعادی است، بوی چوب و سنگ و شمع روشن درست شبیه عبادتخانه کلیساها.

از شمع روشن خبری نیست. ورودی تاریک است و کورسوی نور چلچراغ هم خوب روشنش نمی‌کند. تام کلاهش را درمی‌آورد و می‌گوید: «ژنراتور زپر تی. اکثراً آتش روشن می‌کنیم.» نگاهی به چلچراغ می‌اندازم، گرد و غبار روی حباب‌هایش نشسته و نور لرزانش سایه‌هایی نوکتیز روی دیوار می‌اندازند. سقفش عین سقف قصرهای سلطنتی میله‌میله و گنبدی‌شکل است، اما با تزئیناتی رنگ‌وررفته و فروریخته. راه‌پله‌ای رو به رویم به سمت بالا قد کشیده، قالیچه قرمز رنگ‌پریده‌ای مرکز پله‌ها را مفروش کرده و با گیره‌هایی طلایی سر جایش محکم شده. بعضی از گیره‌ها کنده شده‌اند و قالیچه آن قسمت‌ها عین دم خرگوش در کنار کفپوش چوبی و رقلنبیده است. روی دیوارهای بالایی سه پرده نقاشی با قاب برنزی قرمز کنار طاقچه‌های فلزی پیچ‌خورده آویزان شده است که بیش از آن‌که به این خانه رو به ویرانی در کورنوال بیاید به قامت قصری در شهر ترنسیلوانیا خوش می‌نشیند. شومینه‌ای سنگی، بزرگ و دودگرفته و چندین تکه مبلمان سنگین از دوره الیزابتی در شاه‌نشین خانه قرار دارد: صندلی‌های پرنقش و نگار از چوب تیره، میزی سبک و صندوقی غول‌پیکر با لبه‌هایی عین سر ناخن.

روی پاگرد بالای پله‌ها درهای بسته‌ای می‌بینم تزیین شده با آهن‌کاری‌های سبک گوتیک. پنجره‌ها پرده‌هایی از جنس مخمل سنگین و بندهای

منگوله دار دارند. چندین جفت چشم به من خیره شده‌اند که چطور به این صحنه زل زده‌ام. نقاشی‌های آبا و اجداد کاپیتان از هر طرف آویزان‌اند.

لحظه‌ای حس عجیبی به من دست می‌دهد که انگار قبلاً این‌جا بوده‌ام – اما خیلی زود یادم می‌آید. اتاق مطالعه‌ی مدیر بورستید. این‌که چطور وقتی یکی از دخترها را برای تنبیه کردن و شلاق زدن احضار می‌کرد آن دختر با ارتشی از تماشاچی‌ها محاصره می‌شد – مردهایی با گذشته‌ای پر از ظلم، با چشم‌های درخشان و نیشخندهای از سر رضایت، و صورت‌هایی به استواری نیت مدیر، و دختر زیر نور قرمز رد شده از شیشه‌ی لک‌گرفته‌ی مخصوص تنبیه می‌ایستاد و در انتظار برخورد اولین ضربه‌ی تازیانه لبش را می‌گزید...

بعدها، وقتی نتوانستند علت آن حادثه را بفهمند، همه‌مان را برای تنبیه جمع کردند؛ شاید فکر می‌کردند شلاق به همان ظرافتی که خون را روی پوست جاری می‌کند می‌تواند بر زبان ما هم حرف جاری کند. مشکل این‌جا بود که کسی جز من حقیقت را نمی‌دانست. هیچ‌کس دیگری آن‌جا نبود. آن راز برملا شده بود، رازی تاریک و ترسناک، که عین موج نیروی الکتروسیته از این خوابگاه به آن خوابگاه منتقل می‌شد، اما فقط من می‌دانستم و قرار نبود آن را با کسی در میان بگذارم. برای همین هم دهانم را بستم و گذاشتم ضربه‌های شلاق روی بدن خودم و بقیه فرود بیاید، بعد زمان گذشت و ترم تحصیلی و دوران مدرسه به چشم بر هم زدنی بعد از آن تمام شد.

پلک می‌زنم و دستکش‌هایم را درمی‌آورم.

می‌پرسم: «بچه‌ها کجا هستند؟ دلم می‌خواهد خودم را به شان معرفی کنم.»

تام با تعجب نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «خانم، کاپیتان از ما خواسته که اول جا و مکانتان مشخص شود. دوقلوها خیلی ذوق‌زده می‌شوند. دوست دارند بازی کنند.»

«خب، بچه‌اند دیگر، مگر نه؟»

مکث می‌کند، انگار سؤال من جواب دیگری هم دارد.

«برای مربی قبلی‌شان چه اتفاقی افتاد؟ همان زنی که قبل از من این‌جا

بود؟»

تام آن‌قدر سریع و ساده جواب می‌دهد که انگار حقیقت ندارد: «یک روز صبح بی‌خبر رفت. راستش اصلاً از قبل حرفی درباره‌اش نزده بود. چند روز بعد نامه‌ای نوشت و گفت برایش مشکلی خانوادگی پیش آمده. خیلی ناراحت بوده و نمی‌خواست کاپیتان ناامید شود. هیچ‌کدام از ما نمی‌خواهیم کاپیتان را ناامید کنیم. اگر دوباره ناامید شود که خیلی بد می‌شود، مگر نه خانم؟ آن هم بعد از این همه سختی‌ای که کشید، تا شما به این‌جا آمدید. سختی‌هایی که کشیده کمر هر مردی را خم می‌کند. کاپیتان گفت که چاره‌ای نیست و چه خوشمان بیاید و چه نیاید زندگی بیرون از ویتنبرون ادامه دارد. چون شما هم بعد از مدتی همین نظر را خواهید داشت که انگار توی دنیا فقط ویتنبرون وجود دارد، فقط این خانه و دریا. بعد می‌فهمید که چیز دیگری لازم ندارید.» توضیحاتش نامفهوم‌اند، و از سر وفاداری‌ای لجاجت‌آمیز.

«بچه‌ها خیلی دلتنگش می‌شوند؟» خودم هم مطمئن نیستم که دارم در مورد مربی قبلی حرف می‌زنم یا مادر بچه‌ها: لحظه‌ای این‌طور به نظرم می‌رسد که این دو زن محکوم‌به‌فنا به طرزی اساسی به هم مربوط‌اند، اما افکارم پیش از آن‌که بتوانم درکشان کنم از ذهنم می‌گریزند.

تام می‌گوید: «البته که می‌شوند. اما با شما هم گرم می‌گیرند، حتی

خیلی بیشتر.»

می‌خواهم اسم مربی پیش از خودم را بپرسم – دانستنش به نظرم خیلی مهم است – که از پله‌ها صدایی می‌آید: آهنگ موزون قدم‌هایی که با صدای تق‌تق کوبیده شدن عصا بر کفپوش درآمیخته شده. وقتی

صاحب‌کارم را می‌بینم یک قدم عقب می‌روم. تا به حال توی عمرم کسی را این شکلی ندیده بودم.

بی‌پرده می‌گوید: «مربی جدید.» و عصایش را در فضای پلکان تاب می‌دهد.

لحظه‌ای اسمم را فراموش می‌کنم.

آخر سر می‌گویم: «آلیس میلر.»

مرد به سمت جلو قدم برمی‌دارد و زیر قسمت سایه‌داری می‌ایستد تا صورتش در دیدرس من نباشد. کاپیتان جاناتان دوگری. نامی که از لندن تعقیبم می‌کرده، از آن مصاحبه‌ای که انگار سال‌ها پیش اتفاق افتاده در حالی که همین چند روز پیش بود – و شاید حتی قبل‌تر از آن، اگر چنین چیزی ممکن باشد. با صدایی عجیب که انگار از دوردست‌ها می‌آید می‌گوید: «مطمئنم که سفر خوبی داشته‌اید. خیلی خوشحالیم که این‌جا هستید. واقعاً خیلی خوشحالیم.»

